



شاد

بخدمت شاه

پیران سیرگک

به نام خدا

شِدا

مجموعه شعر

پڑمان سرلک

بدون ناشر

1400

<5>

فهرست:

10.....	یک مطلب کوچک
25.....	چاه
27.....	خرمن
28.....	همه

30.....	وحشی
31.....	اسکندر
33.....	آه تیمور
35.....	مهمانی
36.....	بزها
38.....	بیسکویت
40.....	بنا
41.....	مرگ
42.....	کلید
44.....	مادر بزرگ
46.....	تیمور
47.....	دایی
49.....	مدرسه
51.....	نوجوانی
54.....	جوجه زرد
55.....	نادیا
57.....	رفتن

- 60.....سقوط
- 62.....بچه گربه ها
- 64.....کوالا
- 65.....پدرم
- 67.....فرعون
- 69.....هیمه ها
- 71.....وفادارانه
- 72.....کبودی
- 73.....کودکی
- 74.....نقطه
- 76.....ده
- 77.....همسایه ها
- 79.....هسته قورباغه
- 80.....برادر کوچکم
- 82.....آبی
- 83.....میخ
- 84.....سد

86.....	تنهایی
88.....	رسیدن
89.....	رقیب
90.....	آدمیت
91.....	معصوم
92.....	کفش ها
93.....	بالن
94.....	پنجره
95.....	کبوتر دار
96.....	بور
97.....	برادر
98.....	غیغب
99.....	کوه سنگی نمکی
101.....	سیب
102.....	دانیال
104.....	کتک
105.....	مثل من

106.....	رحمت
107.....	چه عذابی.
109.....	جهان از هم پاشید.
112.....	زمستان
113.....	ملائک
115.....	تلویزیون.
117.....	روسری.
118.....	جهانگیری.
119.....	سوزن و نخ.
121.....	بخوانیم.

این یک مطلب کوچک، به جای مقدمه، با نشان درد به امید
درمان است :

مقدمه را همیشه پسندیده ام و احتمالاً این خصلت مشترک اهالی کتاب خوان
است که خواندن کتاب را از روی جلد آغاز کند، همیشه در صفحات اول
چیزهایی وجود دارد که گاهی خواندندش از متن کتاب لذت بخش تر است،
حواشی ادبی هر چه باشد شیرین است. مضاف بر این برای چون منی که نه
خطی دارد به جایی و نه ربطی دارد به کسی، در معرض خُناق است و به
نوعی خود را موظف به گفتن می داند، مقدمه یک جور تریبون به حساب می
آید.

مجموعه شعر شیدا، با تلفظ (ش_دا) تلفیقی از شعر و داستان است، شاید هم
خاطره ای که در قالب شعر بیان شده یا شعری که اصلاً شعر نیست، هیچکدام
نیست و تنها حرف است، حرف هم باد هواست.

قطعات تماماً به هم پیوسته اند، یک مضمون را دنبال می کنند و ویژگی اصلی
و اصل شان تصویر است، راوی حضور دارد، دیده می شود و هر چه هست
همان روایت است. اگر بخواهم از شیدا سخن بگویم حرف بسیار است، دختر یا
پسر زیبایی که ناچار از قربانی آنم، البته من شوربختانه نه ابراهیم خلیل الله
هستم و نه بحمدالله نشانی از خوی وحشی پدر رومینا در خود سراغ دارم، شاید
خداوندی باشم که با اندوه بسیار مخلوقم را قربانی می کنم تا شاید دیگران،
قومی دیگر، پشت کوهی بلند بیدار شوند، یا دست کم یک نفر ایمان بیاورد به
ذهنی که از حنجره اش خون می چکد. مانند آنچه با صدابردار کردم، مجموعه

داستان کوتاهی که باید در کتابفروشی‌ها با خواننده‌اش دیدار می‌کرد و شاید باعث نجات خالق‌اش از رنج‌گرستگی و طعنه‌سرخوشی می‌شد، اما تقدیر ناچار کرد مرا به چیزی که هیچ‌گاه نه به آن راضی بودم و نه فکرش را می‌کردم.

بعد از صدابردار بسیار تلاش کردم تا مخلوقات دیگرم را به گونه‌ای دیگر به دست مومنین برسانم، آنطور که دیگران می‌کنند، مجوز می‌گیرند و ناشری قبول زحمت می‌کند برای انتشارشان، ولی هیچوقت نتوانستم از سد ارشاد بگذرم، یا ببیزیم که مرگ را از آنها حذف کنم، چرا که به عقیده آنها مخلوقات من سزاوار پریدن از این مانع نبودند. به هزار در کوبیدم، با ده‌ها ناشر مکاتبه کردم و حتی در کمال حیرت تلاش کردم سگ را غسل دهم (این موضوع را بعدها اگر عمری بود توضیح خواهم داد) اما هرگز موفق نشدم هیچ‌یک از مخلوقات بی‌زبانم را به شکل مکتوب در بیاورم. با این اوصاف از انتشار آثاری که ارشاد معتقد بود ضد اخلاق و عرف اند، قاطعانه امید بریدم، بنابراین همین رنج‌ها که پیش از این برده بودم، پس از نگارش این مجموعه برای انتشارش دست و پای چندانی نردم. وقتی ناشر از انتشار داستان کوتاه فرار می‌کند چه توقعی می‌رود از شعر بیچاره، هر چند ناشری گفت اگر این مقدار پول بدهم آن را منتشر خواهد کرد اما من گفتم برود به جهنم.

مدتی است که به سبب مرضی که در ناحیه گردن ام ایجاد شده، از نوشتن و خواندن تا حدود زیادی افتاده‌ام، چرا که نوشتن تمام دلیل بودن من است، ناچارم به نوشتن حتی وقتی بعد از آن تا مدت‌ها قادر به حرکت نبوده و با درد همنشین شوم، با این حال هر طور که بود شروع به نگارش شیدا کردم، با رنج بسیار و به عنوان زخمه‌ای بر تن کار. شدا در واقع قرار است یک مجموعه سه یا چهار جلدی باشد، نمی‌دانم آیا این اتفاق ممکن خواهد بود با درد جسم، کارهای نکرده بسیار و امیدی که رو به افول است، اگر خداوند پسندید و شیدا توانست خود را به مخاطب بقبولاند، در اولین فرصت به ادامه آن خواهم پرداخت.

به گمانم اوضاع خوب نیست و امید به صحت آن بدون اقدام کسانی که باید، ساده لوحی است، هنر آزاد هر روز از کیفیت عقب‌نشینی می‌کند و هنر متعهد تنها برای بودن پدید می‌آید. در همین بیچارگی تصور کنید، ناشری که خود باید مبدع و معرفی‌کننده سبک‌های تازه ادبی باشد وقتی یکی از آثارم را برای بررسی برایشان ارسال کردم با خشم پاسخ دادند که آقا لطفا در

نگارش و ترتیب کارتان دقت کنید، ترتیب جملات بهم ریخته است و کلمات
انگار جابجا شده اند،

برایشان نوشتم بهتر است به آرامی و سر فکر آن را مجدد بخوانید،

پاسخ دادند که فکر کرده ای مخاطب بیکار است که بنشیند و معمای کتاب شما
را حل کند؟

از این مسائل بسیار دیده ام در مواجهه با ناشران، درد فراتر از اینهاست، من
از مردم گله نمی کنم گرچه مستحق اند ولی آنها خودشان هم قربانی اند، میوه
خراب خیر از ریشه فاسد می دهد، چهل سال است که در عرصه فرهنگ
علا هیچ کاری جز ساخت ساختمان های بزرگ برای اداره ارشاد در
شهرستان های مختلف نشده است، از هر چه سخن رفته گفته اند باید فرهنگ
سازی بشود اما چگونه و چه کسی باید بکند خدا می داند

من قصد نالیدن ندارم، چرا که نه دردی از من کم می کند و نه سودی برای
مخاطب دارد، گرچه او را آگاه کند، اما مقدمه برای پژمان سرلک به مثابه
یک تریبون است، تریبونی که خودش برای خودش ساخته، روی تپه ای قرار
داده و پشت آن سخنرانی می کند حتی اگر آن پایین کسی نشنود، دست کم دیگر
از حناق نمی میرد.

من اگر خود را روشنفکر بدانم به کجا برخواهد خورد، چه کسی از من
بارخواست می کند؟ معتقدم که هر روشنفکری می تواند اهل قلم باشد اما هر
اهل قلمی لزوما روشنفکر نیست، هر چند در ملک ما هر دو در بینوایی با
یکدیگر در رقابت اند.

خداوند را شاهد می گیرم که هرگز برای خودم با طمع شهرت قلم نزده ام،
هرگز ننوشته ام برای مجوز نگرفتن و هیچ گاه فریاد نزده ام مگر برای تغییر
اوضاع که رو به بهبود برود.

چندی پیش با ابلهی که معتقد بود اسلام را سلمان فارسی برای انتقام از طبقه
شاهنشاهی ایرانی به پیامبر(ص) دیکته کرده است بحث می کردم و طبق روال
به جدال کشیده شد، در این حین آن شخص با نیشخند گفت؛ روشنفکر..

ابتدا گمان کردم در بحث پیروز شده ام و این لقب بدین جهت به من اعطا شده است اما کمی بعد برایم مسجل شد که این برجسب نه تنها لقب نیست که یک جور فحش است.

عجیب نیست؟

واژه ای که سالهای قبل یک افتخار محسوب می شد اکنون نوعی تحقیر است، همانطور که برای نویسنده اینطور رقم خورد، نویسندگی که دیگر نه تنها شغل نیست بلکه نوعی لهو است، شاید به نظر بدبینانه برسد اما با دروغ نمی توان واقعیت را تغییر داد، بگذارید در اینجا مطلبی را بیان کنم که در یکی از مصاحبه های دوستی اهل سینما دیدم، قیاسی دهم که پیش از این مع الفارق نبود، در دهه شصت و هفتاد اگر فعال سینمایی (بازیگر) به تمنای دختری می رفت و می گفت شغلم این است، پدر دختر می گفت اینکه شغل حساب نمی شود و.. ولی حالا سینما هم شغل است هم صنعت هم سرگرمی و... در حالی که کتاب نه شغل است، نه صنعت و نه هیچ چیز دیگر، فقط کتاب است.

به راستی چرا اینگونه شد؟

برای همین است که معتقدم دولت ها، بالاخص وزرای فرهنگ عملا هیچ کاری نکرده اند. در این چهل سال آمده اند و گویی که تمام وظیفه شان خلاصه در اقتصاد و سیاست می شده، رفته اند. اصلاح طلب ها از سویی و اصولگرایان از سمت دیگر ساز خود را نواخته اند بی توجه به فرهنگ و هنری که می تواند اقتصاد کشور را تامین کند، آنگونه که برای دیگر کشورها می کند. نشان این موضوع ناتوانی حکومت در یک امر تثبیت شده است، اتفاقی که بیگانه در کشور توانسته رقم بزند و دولت های ما نتوانسته اند و آن ایجاد احساس نیاز به فرهنگ در مردم است، اوایل دهه هفتاد بیگانه با کمی همت توانست احساس نیاز به دستگاه های ماهواره که از سوی حکومت دارای قبح بود را در ملت ایجاد کند و چنان موجی به راه انداخت که شخصی نان شب اگر نداشت دایره زنگی را داشت. از این موارد بسیار است، یکی دیگر از آنها مسئله مد است، چگونه ممکن است یک زن یا مرد بخش اعظم درآمد ماهانه اش را برای رقابت در عرصه مد هزینه کنند، این موضوع جز ایجاد احساس نیاز به زیبایی فراتر از حد تصور است..؟ این احساس خود به خود پدید آمد..؟ کاری که در بحث کتاب هرگز انجام نگرفت، در سال چندین مرتبه مسابقات کتابخوانی برگزار می شود، جایزه می دهند، چه خوب، اما بعدش

چه؟ خواندن کتاب های دفاع مقدسی و مورد اقبال حکومت خوب است، اما این فکر کودکانه که کتاب های با محتوای آزاد را در رقابتی نابرابر قرار دهند، حاصلی جز یک طرفه کردن تولید و کوته فکر کردن مخاطب ندارد، هر چند گاهی به این نتیجه میرسم که با این روش حکومت قصد دارد نویسنده آزاد را از صحنه محو کند و افسوس بر جمهوری اسلامی اگر در این امر دست داشته باشد.

اصولگرایان نسبت به اصلاحات خط مشخص تری دارد، اما به عقیده من به هیچ یک از آنها نمی توان اعتماد کرد، علاقه ای به بحث های سیاسی ندارم اما موظف به این سخنانم، گاهی چیزهایی به گوش می رسد که باور کردنش صبر بسیار می طلبد، برخی اصولگرایان یا متصلین به ایشان مانند جبهه مقابل شان، از آن سمت بوم افتاده اند و معتقدند ایران قبل از اسلام بربریت محض بوده است، آیا بعدها سخنی مضحک تر از این به زبان خواهد آمد...؟ عجیب است امروزه دیگر هر ناخوانده ای می داند که ایران قبل از اسلام چیزی مانند اروپای امروز بود وقتی اعراب با شمشیرهای شان به مرزهای ملک ستم دیده برخی شاهان ساسانی هجوم آوردند، این مملکت آنوقت می شد بربریت محض اگر سر به آزادی بر نمی داشتند.

اعراب تمام تلاششان را به کار گرفتند تا این مملکت را به هزاران سال پیشتر، مانند خودشان برگردانند اما این ایرانی بود که جای این که عقب برود اعراب را جلو کشید، حال چگونه این سخنان را به زبان می آورند...؟ افزون بر این عده ای دیگر از همین واصل شدگان قصد دارند نقش زنانی که به هر علتی به خواست خودشان حجاب نداشته اند را در وقوع انقلاب بی رنگ جلوه دهند، بنده و دیگران شاید برای خود اعتقاداتی داشته باشیم اما نمی توانم بر ظلمی که در آن سالها به این زنان شد و هیچوقت جبران نشد، چشم ببوشیم.

آنهايي که حجاب نداشتند اما معتقد به اسلام، انسانیت، آزادی و انقلاب بودند به راحتی کنار گذاشته شدند و تا امروز از ایشان دلجویی نشده است، زنانی که ناگهان ناچار به خانه نشینی شدند و از یاد رفتند، باعث حیرت است، گروهی که مدعی انقلابی بودن است چگونه می تواند تا این حد نسبت به آن ایام فراموش کار باشد. هر چه هست مسلما هیچ حزبی و هیچ گروهی قابل اعتماد نیست وقتی تمام احزاب این مملکت متصل و غیر متصل تبدیل به دو حزب می شوند، دولت ها یا این طرفی اند یا آن طرفی. اگر آن طرفی باشند این طرفی ها تمام تلاششان را به کار می گیرند تا آن طرفی ها موفق نباشند و

بالعکس، اینجاست که نقش نخبگان، اهالی قلم و روشنفکر ها مشخص می شود، نقشی که می تواند شرایط را سامان دهد اما اکنون بر باد است.

مردمی که کتاب می خوانند، جامعه ای که در آن نویسنده غم نان ندارد و روشنفکر از چیزی نمی ترسد، هیچ گاه اجازه نمی دهد هیچگاه دروغ را تحمل نخواهد کرد. من با تمام کوچکی و اندکی ام به حکومت جمهوری اسلامی پیشنهاد می کنم که احساس نیاز به مطالعه را در مردم به وجود بیاورد، در این زمینه طرح های بسیاری وجود دارد که اگر گوش شنوایی باشد حتما شنیده خواهند شد، همچنین اخطار می دهم که اگر این روال فرار از فرهنگ، گرسنگی نویسندگان و گوشه نشینی روشنفکران واقعی و نه بلندگو های این و آن، ادامه یابد کشور خیلی زود، مانند شعله کبریت خاموش خواهد شد. این مصیبت است که روزنامه های پر تیراژ این مملکت، مزدور این حزب یا غلام آن حزب دیگر است.

بیشترین رد پا بر گرده روشنفکرین و اهالی قلم متعلق به جبهه اصلاحات است، سیاسیونی که انتقاد را دوست دارند اما از منتقد بیزارند، اگر از ایشان تعریف و تمجید کنی، تو را در رسانه هایشان بالا می برند و تبدیل به بت می کنند، اما اگر انتقاد در کار باشد، طرفداران و رسانه هایشان آنقدر بر سر و کلاه اعتبار و آبروی شخص می کوبند تا مجبور به عرض شرمندگی شود.

ر....، ج.....، ظ..... سه نمونه کاملاً نزدیک به این دسته اند که می بایست در پیشگاه مردم پاسخگو می بودند ولی به امان نیکویی رها شدند، بی اینکه اندک هزینه ای بپردازند، این است که می گویم روشنفکران حقیقی این مملکت مرده اند. یادم هست هنگام انتخابات سال .. وقتی از کسانی که آنجا در انتظار بودند خواهش کردم به کسی جز آقای ر.... رای بدهند، پاسخ عجیب شان حیرت زده ام کرد؛ اگر به شخص دیگری رای بدهیم جز ر.... ممکن است به چهل سال قبل باز گردیم، به برهوت، به انسان های اولیه و.. این دقیقاً همان پروپاگاند است. یعنی سوار شدن بر ذهن و افکار ملت، مردمی که جلو داری ندارند و اگر دارند به آن توجهی نشان نمی دهند، بنده این جماعت را جهل سوار می نامم، بدین معنا که ابتدا ابهام و ناآگاهی را با همان روش قدیمی همه گیر می کنند، سپس پا در رکاب آن کرده، می تازند.

دولتی که در آن فریاد مظلومیت اهل قلم به آسمان بود و اهل قلم در همان دولت به بازداشتگاه انتقال داده می شد. نمی خواهم بیش از این سر زخم بسته

را باز کنم، تنها رنج می برم برای سوء استفاده از اهل فکر در مجامع سیاسی
شان استفاده می کنند سوار بر این مرکب از صفوف منتقدین می گذرند و
آنسوی سلامتی پیاده شده، مرکب را به دور می اندازند.

هرچند اهل فکری که بسازد یا سکوت کند مستحق مرکب شدن است..

طرح و ایده در ذهن کسی که قلم می زنند بسیار است اما آنقدر در سر او می
ماند تا از یاد برود و بی اینکه ثمری از آن ببیند فراموش شود. در این سالها
بارها و بارها جلساتی پیرامون انقلاب فرهنگی صورت گرفت، جلسات
بسیاری برای جایگزینی واژه های خارجی، اما در هیچکدام از آنها اهل قلم
آزاد، اهل فکر آزاد، روشنفکر خارج از ایدئولوژی و البته وطن پرست
حضور نداشته است و این باعث تاسف است، باعث وحشت است، مانند حفره
ای خالی که به زودی اثر خود را نشان خواهد داد.

من برای شخص پژمان سرلک زار نمی زنم، درد من درد نسل آینده است،
درد نویسندگانی که ناچارند برای نان از فکر کردن و نوشتن بپرهیزند، کسانی
که صدایشان به هیچ کجا نمی رسد، مدام آنها را مخاطب قرار می دهند در
رسانه ها و می خواهند که نظرات شان را بیان کنند اما هیچ یک از آنها این را
نمی گویند که اهل فکر، اهل قلم کجا نظرش را بیان کند..؟ برود اداره آب..؟
اداره برق..؟ یا شهرداری..؟ کجا برود عقیده اش را بیان کند..؟ آیا این بهانه
ای نیست برای به سکوت کشاندن و خفه کردن اهل فکر و اهل قلم؟

خدا می داند...

احساس نیاز به کتاب اگر در جامعه ایجاد می شد، این کالا هم مثل چیزهای
دیگر عضو جدایی ناپذیر زندگی ملت می شد، اتفاقی که اکنون ابدا احساس نمی
شود، یک کارمند می داند که بدون کتاب خواندن هم پیشرفت می کند، یک
پزشک می داند که بدون کتاب هم می توان مطب را اداره کرد یا مردم عادی
زندگی شان کاملا طبیعی پیش می رود و هیچکس از آنها برای کتاب خواندن
یا نخواندن سوال نمی کند. با وجودی که از ایشان دل خونی دارم اما معتقدم
بیش از هشتاد درصد فقر فرهنگی ما در بی کفایتی دولت هاست، موجوداتی
که تنها به منافع حزب مطبوع شان می اندیشند و گاه برای گذر از انتقاد ها
سوار برگرده اهل فکر می شوند. به طور مثال اصلاح طلبان، کسانی که پیش
از هر انتخابات شروع تشجیع افکار عمومی می کنند و هنرمندان و
روشنفکرین را جلو می اندازند، در حالی که در دولت همین دوستان قتل های

زنجیره ای رخ داد که مهمترین قربانیانش از همین دسته بودند، اتفاقی که هیچ گاه ابعاد آن مشخص نشد و هنوز هم حاضر به پاسخگویی و حتی پذیرش آن نیستند. در دولت اصلاحات و متصلین به آن، مردانی چون زرین کوب، بزرگ، گلشیری و دیگران بازجویی شدند، چه کسی می تواند اینها را فراموش کند..؟! عزیزانی که انتقاد می کنند اما منتقد را تحمل نمی کنند و هر کجا باشند حتی در برنامهء زندهء تلویزیونی صحنه را ترک می کنند، به شکل غم انگیزی معتقدند باید زنان بینوایی که به ناچار و از سر فقر و نکبت به تن فروشی افتاده اند را عقیم کرد تا با خیالی آسوده کسب در آمد کنند و مردان نگران ساخته شدن چیزی نباشد. افسوس، درد از این جبهه بسیار است اما حرف باد هواست شاید...

حال که از اصلاحات گفته شد بد نیست برای رفع سوء تفاهمات احتمالی به نقطه مقابل هم پردازم، به اصولگرایان، مردان و زنانی که خود صاحب دولت بوده اند و هیچ گاه نمی توان دانست که اهل انقلاب اند یا دنیا، اگر کسی بیرون از ایشان فساد کند، باید برود فراز چوب، ولی اگر شخصی از اندرونی خودشان چون کند پرده پوشی از آن واجب است. این حزب اگر یک مرتبه فساد در آن رخ دهد باید ده مرتبه پاسخ دهد، چرا که بیش از هر گروه دیگری داعیه اخلاق مداری دارد. افسوس، او نه این است و نه آن. حزبی که خود را دلسوز ملت و ضد بیگانه می داند بسیاری از فرزندان شان را برای تحصیل و زندگی در خارج از کشور فرستاده اند تا نحوه خدمت به مردم را از خارجی ها بیاموزند.

در این مُلک اگر روشنفکر آزادی بود باید با حنجره پاره سر بر بالین می نهاد. هرگز نمی پذیرم که سمت یکی از این دو یا حزب دیگر ایستاده باشد کسی که خود را روشنفکر یا اهل قلم می داند و اگر چون باشد، بدون تردید آنچه در کله اش روشن است فکر نیست، چراغ نفتی است.

از این دو حزب نام بردم چون حدس میزنم اهالی قلم آزاد، مانند حقیر، رنج بسیار برده اند، جدال های آنها برای هر متفکری مایع رنج است، چه کسی دیده است که یکی از این دو، در مقابل ناکارآمدی دولت هایشان اعتراض کنند، همیشه یا دفاع و فرافکنی بوده، یا توهین و تهمت به طرف مقابل.

ابدا قصد بحث سیاسی ندارم، اینکه هنر این ملک در سیاست فرو رفته ناشی از بی شرمی برخی هاست که منافع خود را در حمایت از این شیوه دیده اند،

البته که یکی از وظایف هنرمند حقیقی نظارت بر اوضاع سیاسی مملکت است، اما ورود به آن تنها ندامت به بار می آورد، مانند آنچه برای کانون نویسندگان رخ داد، پناهی که می توانست اکنون هم وجود داشته باشد ولی شوربختانه حضور برخی بی معنی های به ظاهر مو سفید، تمامش را به باد داد. خانمی که به شخصه نمی خواهد حجاب داشته باشد، به خواسته اش در کانون جنبه عمومی داد، آقایی که چشم و دلش به دنبال آن طرف آب و جویز بین المللی است، در کانون حکومت را به هر چه مایل بود متهم می کرد و اینگونه از موسسه ای که باید بیانیه به نفع اهل قلم، نویسنده شهرستانی با دفاع از تمامیت کشور و.. بیرون می آمد، چرندیاتی خارج شد که هیچ ارتباطی با کانون نویسندگان، به معنای واقعی، دست کم به معنای آنچه در غرب دیده می شد، نداشت و نطفه این خیانت شد انحلال امید نویسندگان بدون صدا. البته برخی از دوستان خارج نشین شبه کانونی راه انداخته اند که در بی مصرفی و بی خاصیتی چیزی کم از دبه سوراخ ندارد.

حال قلم زرین جای کانون را گرفته و حق ما که جوانیم و کسی تحویل مان نمی گیرد همین است که آش شور بزرگترها میل کنیم. قلم زرین گاه جایزه می دهد و جلساتی برگزار می کند که بدون شرح است، مانند جایزه جلال و دیگر چیزها، پس نیازی به دست کاری این ناحیه دردناک نیست.

برای آنکه سخن بیش از این به درازا نرود گله ای کنم و سوالی؛

ابتدا گله از نویسنده قصه های که وقتی از ایشان سوال می شود اوضاع تیراژ کتاب خوب نیست، شما چه فکر می کنید، پاسخ می دهند؛ من هفتاد هزار خواننده ثابت دارم و نگران این موضوع نیستم.(نقل به مضمون)

گله می کنم از کسانی که خود را روشنفکر می پندارند اما فقط وقتی صدای شان به گوش می رسد که منافع خود یا حزب حامی شان به خطر افتاده یا کسی انتفادی کرده باشد، الحق باید روشنفکر یک جور دشنام باشد وقتی از ابتدای موجودیت در این ملک غالباً فقط سفره مردم را گاز زده اند و در آغوش بیگانه و سرمایه داران پیدا شده اند.

اما بعد سوالم از حکومت این است که چهل سال هنر را تنها سینما پنداشدید و هیچ اهلی از آن را تحریم و تکفیر نکردید، محصولات شان در رسانه ملی مکرراً تبلیغ کردید، سالن های سینما در هر بخش و شهرک و شهر ساختید، تریبون در اختیارشان قرار دادید با بودجه های کلان، اکران فیلم های خارجی

را ممتوع دانستید، به اندازه یک دهه در آمد کل نویسندگان ایرانی هزینهء جشنواره های سالانه شان می کنید و... حال از اینها که کاشته اید، چه برداشته اید؟! تنها و تنها یک زن از این بازار عظیم، همخوان با معیارهای خودتان چه در پوشش و چه در چیزهای دیگر اگر سراغ دارید معرفی کنید تا دختران جامعه آن را الگو قرار دهند. کسی در این گذر می تواند شما را تحسین کند و امید داشته باشد که تحریم و تکفیر نشود از سوی همکارانش..؟ کسی هست که از عقاید ملت و خیانت ها فیلم بسازد و مجبور به انزوا نشود..؟ اطمینان دارید که در این وادی کسانی را که پروار کرده اید فردا روز از شما بیزاری نجویند..؟

اگر فقط یک نمونه از این الطاف به سوی اهل قلم می چرخید، احتمالاً نویسنده هم می توانست در صف نانوایی از چند نفری جلو بزند.

سخن آنقدر هست که از توان من علیل فراتر است، بنده نه خود را روشنفکر می دانم و نه ادعایی در دنیای قلم دارم، اما سکوت را هم مجاز نمی دانم، حتی اگر فریادم به گوش کسی نرسد. وقتی نویسندگان بزرگی که باید سخن بگویند و نمی گویند، حقوق شان از جای دیگر می رسد و برای شان تفاوتی ندارد که تیراژ کتاب چقدر باشد یا نباشد، چند راه پیش روی من است..؟

در کشوری که یک دولت با وقاحت تمام کشور را هشت سال در تاریکی نگاه می دارد و به خود زحمت عذر خواهی نمی دهد، کشوری که از یک سو در آن مرگ بر اثر سوء تغذیه وجود دارد و از سوی دیگر برای یک تابلوی چرند شش میلیارد پول داده می شود. یعنی روشنفکرانش مرده اند و اهل قلم درگیر دفن ایشان اند.

بنده اینجا پدرکشتگی ام را با نویسندگان بی رگ، حقوق بگیر بی تفاوت و روشنفکران بیگانه پرست اعلام می کنم، اگر دست دهد جهان، مقابل ایشان خواهم ایستاد تا هنگامی که آثارشان از حافظه فرهنگی و اجتماعی این ملک پاک شود، به خواست خدای فقرا.

شرایط امروز ادبیات و هنر این مملکت درست مانند محیط مرطوب و گرمی است که لوازم به وجود آمدن قارچ ها و باکتری ها را مهیا کرده است، مسبب این اوضاع جدا از حکومت و دولت ها، کسانی اند که هیچ گاه به وظایف شان عمل نکرده اند.

عجیب تر بودجه هایی است که در این کشور جهت شناخت هنرمندان صدهای پیش تصویب می شود، وزارت فرهنگ برای شناساندن ایشان به مخاطب کسانی را به خدمت می گیرد، هزینه های بسیار تقبل می کند، شاید هم نمی کند، در اینجا بحث رسانه است، بحث رسیدگی و توجه است به کسانی که هزار سال قبل زندگی کرده اند، در حالی که اهالی قلم عصر حاضر هنوز زنده اند، در خیابان ها راه می روند. فردوسی، حافظ، خیام، سعدی و دیگر بزرگان همه شان مرده اند، از میان رفته اند و دیگر باز نخواهند گشت، قطعا گذشتگان ما کارهای فراوانی برای خدمت به این بی همتایان و شناساندن شان کرده اند اما دیگر کافی است! حالا دیگر نوبت هنرمندان معاصر است، نوبت صادق هدایت، بزرگ علوی، صادق چوبک، محمود دولت آبادی، احمد محمود و دیگران است، نوبت ایشان است که شناسانده شوند، دیده شوند، کسانی که هنوز زنده اند، اهل فکراند، طرح و ایده دارند برای بازسازی فرهنگ این ملک و می توان از آنها برای نشستن در سالن مجمع انقلاب فرهنگی دعوت کرد، از نویسندگان و اهالی قلمی که غم نان دارند اما به خودشان نمی اندیشند، اگر کسی از ایشان سوال کند که نظرتان راجع به تیراژ اندک کتاب چیست..؟ نمی گویند به من مربوط نیست، بلکه خواهند گریست، غصه خواهند خورد، سر به زیر انداخته، سکوت می کنند..!

یکی از مهمترین دلایل این بی سامانی ها انجمن اهل قلم ایران است، موسسه ای بی مصرف که هرگز آنی که ادعا می کرد نبود، هیچ گاه ندیده ام از این موسسه حتی یک بیانیه برای اندکی تیراژ کتاب یا معیشت نویسنده بیرون بیاید، مدتی قبل نامه ای مفصل به ایشان ارسال کردم اما حتی یک خط از ایشان دریافت نکردم.

مسلم است که در این بلبشو قارچ ها از هر سو سر بر می آورند، عده ای ناخوانده، نادانسته و نانوشته پیدا می شوند و خود را استاد، مبدع سبک و مستحق ستایش می دانند، کسانی چون دارکولی ها و اکبری ها که حتی یک جرف تازه که بتوان آن را به واقع نو نامید در آثار خود ندارند، در عوض زبان دراز و اعتماد به نفس فراوان دارند و امروز نیز، جهل از همیشه قوی تر است.

در ملک خوب ما که رسانه ها یا مزدور این اند یا غلام آن چگونه می توان سخنی گفت و امید داشت که شنیده خواهد شد..؟ علیل آنچه را تصور می کرد وظیفه دارد در حد وسع اندک خود انجام داده است، چیزی را که باید می گفت

به زبان آورده ام، هر چند در گوش خود. باقی اش باشد با خدا و بندگان
مخلصش، کسانی که راست می گویند.

مدتی قبل برای نان به شورای شهر مراجعه کردم، آرام بودم، اما بعد از
خروج گمانم گریه می کردم، چرا که طعنه های آن مرد نتوانسته بود گرسنگی
ام را رفع کند.

در پایان به حکومتی که خوب یا بد، زیر لوای آن زندگی می کنیم، هشدار می
دهم که اگر در چند سال آتی احساس نیاز به مطالعه و فرهنگ را در مردم
زنده نکند، کمی بعد از این نسل، موجوداتی انسان نما پدید خواهند آمد که مانند
آبِ آغشته به نفت نه قابل آشامیدن است و نه می توان با آن چیزی را پاک
کرد.

امید، هنوز هم زنده است اگر غم نان رهای مان کند...

چاه¹

کسی در چاه درونم افتاده بود
جای من حرف میزد
ناله اش را او میکرد
چوبش را من می خوردم
صدای او نمی رسید
خنده اش بر دوش من بود
بیچه ها با کله های بزرگ شان حلقه ام می کردند
زبان شان فهم نمی شد
تازه وارد بودم و حرف می زدم با دیوار و در
تمسخر فهم نداشت
بی جهت می جنگیدم
زور زدم تا صدایش را به گوش آنها برسانم
یکی شان گفت؛

صدایش از ته چاه می رسد

فهمیدند

چه بهتر

حالا دیگر می دانستند تقصیر از من نیست

شاید دست از سرم بر می داشتند

اما این ابتدای نکبت بود

هر از گاهی

کسی از گوشه ای بیرون می پرید

دهانش را تنگ میکرد

ناله مرده ای به آواز بیرون می داد

این یعنی صدای من است...

کسی در چاه درونم افتاده بود

تنها او می دانست که افتاده است

و

اجسام

خرمن²

آتش که به خرمن گندم افتاد
همه دانستند که کار من است
اما نبود
من که سیگار نمی کشیدم

همه³

رویای بی حد
تمام کودکی ام در رویا گذشت
راه رفتن با مردگان
سواری بر پشت پرندگان
آنچه با من بود تنها دنیای دیگر بود
سخنرانی هنگام فتح
زندگی با کوتوله ها در شهر زیر زمینی
فرماندهی چیره مغز
زیبا بود بیرون از خود بودن
حفره ای در تپه پهن ها
من جای سگ بودم
برف می بارید و سرد بود
آنجا از چشم همه پنهان بودم
مانند گرمای پتو
یا که روباهی
خرگوشی

برگ درختی

هر چه میشد به چشم آمد

نشسته پشت معجر چوبی

زیر دیوارهای شهر

لانه در ابر ساختم

پرواز با غازها کردم

آه

مهربان بودم

من همه بودم

وحشی⁴

کوچه مان بخشی از کوچه های دیگر بود

بدون آفتاب

و

چند نوجوان وحشی...

اسکندر⁵

مدرسه را غدیر ساخته بود
پیش از مرگ اسکندر
تا خانه مان هزار قدم راه بود
دویدن مانعی نداشت
دیوار هایش شب ها شعر می گفتند
با آنها در کلاس پنجم راجع به مادر بزرگ حرف زدیم
در چوبی
اجازه ام را گرفت
تا مادر بزرگ را پیش شانزدهمین جراحی اش ببینم
ستونی نیز در سالن داشت
سخت به حرف می آمد
نمایش اشعث را او نوشته بود
و
نقش جلاد را خودش به من داد
چه زیبا شلاق را بر پشت غدّی می زدیم...
لامپ سوخته بالکن
اولین داستان زندگی ام را به من آموخت

روی کاغذی نوشت

و

من تمامش را در زنگ تفریح برای همکلاسی ام خواندم

دروازه پیر مدرسه اما

در خرداد مرد...

مدرسه را غدیر ساخته بود

پیش از آنکه ماجرای اسکندر روشن شود

آه تیمور⁶

این مرد تیمور است

تیمور

تبهکار ناپیدا

هیچگاه نمی توان او را یافت

مانند ابری بزرگ و بی حجم قانون را گول می زند

قصری دارد زیر زمین

پاتوق اش در خانه های درختی است

لابلای برگ ها

وعده هایش در گلاشکن می گذارد

بسته های مواد را با هلیکوپتر سر قرار می آورد

بی رحمی اش همه را می ترساند

جز من

دوستی قدیمی بین ماست

با این حال من پلیس شریفی هستم

بارها با او درگیر شده ام

میان کوچه باغ گروگان ها را از او پس گرفته ام
همدستان اش مرا به اسارت گرفته اند
گاهی نیز خود را به شکل تبهکاران درآورده ام
در نیروهایش نفوذ کرده ام

و...

افسوس مادرم این چیزها را نمی داند
از نظر او خواب ظهرگاهی مهم تر است
آه تیمور
می بینی عزیزم...

مهمانی 7

پدر

مرا هم ببر مهمانی

می شود؟

بزها⁸

قرارمان یک بز بود
انگار شلوار لی پوشیده بود
کوچک بود و بیمار وقتی صاحب گله گفت مال تو
در عوض
باید تا غروب با گله می ماندم
گاو ها را می بردم چرا
طویله پاکیزه
آخورها پر از کاه
بعد از اذان گوسفند ها باید سیر می شدند...
هیچ چیز جز بز لی اهمیتی نداشت
بعد ها مادر شد
بز سفیدی که آینده ام را میساخت
زیبا بود
مانند برف

سفید و لی

شیرین بود افتانم از تخته سنگ

دویدن در پی گوسفند ها

گرگ را دیدن از نزدیک

و ...

بز های من

اگر صاحب گله به وعده اش عمل می کرد

بسیار زیبا بودند

همین، هر دو را از من گرفت

بیسکوییت^۹

پیرزن نور داشت
خانه اش تاریک بود
ویرانه ای از قرن پیش
خشت ها هیچگاه مقابل باران دوام نمی آورند حتی
اگر پشت شان بخاری روشن بود
دیگر چیزی را نمی دید
زمین میخورد
با آنکه نور بود
کور بود...
در زیر زمین تنوری داشت
در آن نان می پخت اگر کسی کیسه آرد را تا کنار دستانش می کشید
از گذشته ها تنها همان برایش مانده بود
زیر انداز داشت و گوشه ای تاریک
بعد از دالانی و دریچه ای بالای آن
می شد پیرزن را دید که سوی تو
نواده اش سرک می کشد
مهربان بود

چندباری اسرافیل در تنورش فرود آمد
می گفت بچه هایش را آنجا دنیا آورده است
شوهرش بارها درخت سنجدهشان را آب داده بود
و

سوا بر فطرس بالا رفته بود
می گویند او شش مرتبه سیم های تلگراف را برایش تعمیر کرده است...
او نور بود موی سفید کمی بافته اش
مادرم برایش گاهی غذا می برد
بیسکوییت های فله را دوست داشت
به زحمت راه می رفتند
بیسکوییت ها را در آب می زد
و

هیچ ویرانه ای، حتی بعد از نیمه شب ترسناک نبود
هزار سال داشت
مادربزرگ اشک هایش را دیده بود
گفت؛ غذای پیرزن را این بار تو ببر
پسرش آمده بود
مردی مذکر
تابستان بود
پیرزن را برد تهران
و همانجا دفن کرد...

همیشه پیر بود
حتی وقتی بچه هایش کوچک بودند
پدرم سر او را لابلای دیوار گذاشته است
میان سنگ های سفید
گمانم بنا بود

مرگ¹¹

مرگ آهن است

مخالف آن است

پر کاه

یرف

اسب مسابقه

کلاه اپراتور پمپ بنزین

و

ناگهان به چیزی جذب می شود

و دیگر آن را رها نمی کند

زبان گاو است

به سرعت از مدرسه بیرون دویدم
جاده از کنار قبرستان
سرازیر می شد
تا از جوی بگذرد و وارد ده شود
باید کلید هارا از خانه مدیر می آوردم
خانه اش انتهای سرازیری بود
مابین چند خانه
در زدم
کسی نیامد
داخل رفتم و در حیاط ایستادم
گمانم می رسید ایستادم کافی باشد
خانه مدیر یک بالکن بلند داشت
چند پله و پنجره و یک پرده میان در
کودکی از کنارم گذشت و بالا رفت
می توانست مرا بترساند
گفتم کلید
داخل شد

زنی با لباس آبی
حوله و پستان های خیس
گفت کلید را برده
بیرون دویدم
کنار قبرستان ایستادم
و گریه کردم

مادر بزرگ¹³

در خانه مادر بزرگ جمع می شدیم
تا دردش را تماشا کنیم
مادر بزرگ درد را با تریاک می کشید
پیچیده در سیگار خیس
خشک شده بر فراز سنجاقی میان موهای حنایی اش
مادر بزرگ درد بود
دود از او مانند درد بر می خاست
مادرم گریه می کرد
همه می دانستند مادر بزرگ درد است
بیمارستان
دکتری که بعد ها موهایش ریخت
پدر بزرگ
استخوان های فلزی
جعبه قرص ها
عصا
زمستان

خاله

و

پسرانش که با ملانک فرار کرده بودند
پیش از آنکه کسی برایشان نام انتخاب کند

یکی شان رحیم شد

تنها چند قدم روی زمین راه رفت

و سپس

بال هایش درآمدند

مادربزرگ پیچید به خودش

پشت به ما کرد تا رحیم

پشت اش را بمالد

برای خودمان چای آوردیم

همه می دانستند

که او درد است

چای ام سرد شد

دیدن اش

کوهی مهربان

افتاده در بستر

رنجیده

مرا ترسانده بود

مادرم گفت؛

تمام مدت پشت او پنهان بوده ام

تیمور¹⁴

وقتی کوچک بودم

آرزو داشتم

ظهر های تابستان

در آن گرمای دیوانه وار

میان درختانی که ده هزار تومان فروخته شدند

پشت کرت ها

رد پای تیمور را دنبال کنم

دایی 15

مادربزرگ تنها دو دختر داشت

یکی مادرم

دیگری خاله ام

پسرانی هم داشت که زیبا بودند

عجیب است

ممکن بود من هم دایی داشته باشم

در این مورد به خداوند گله کردم

مادربزرگ گفت؛ شکر گذار است

ملائک آنها را برده اند...

یادم نیست

شاید

پیش از آنکه من زنده شوم

پدر بزرگ، مادرم را راضی کرده بود

تا اولین فرزندشان اگر پسر بود مال او باشد

تا سال ها برادرم را برادر مادرم می پنداشتم

دایی ام بود

گاهی در پی ام می دوید

و

من می دانستم که دایی دنبالم می کند
لابد اگر برادرم بود آنقدر نمی ترسیدم
دایی

پسر مادرم بود

برادرم

دایی ام بود

به خانه بر می گشتم اما آنجا خانه اش نبود

او دیگر فرزند مادرم نبود

برادر خاله ام بود

این را همه می دانستند

حتی پدرم

مدرسه¹⁶

مدرسه

معبدی بالای قبرستان

زندانی هوس انگیز

سفید رفت

عصرها سنگسار می شد

شیشه هایش را خرد می کردیم

از پنجره داخل می شدیم و چیزهای بیرون مانده از

کمد را می بردیم

گوشه ای دفن می کردیم

حتی کیک هارا

یادم هست

روزی کره زمین را به مردی نشان دادم

او مرا دنبال کرده و زمین را برای خود برداشت

مدرسه

معبدی بالای قبرستان

آخرین نشانه از نیاکان

مردی هنوز روی ویرانه هایش

الفبا را با موسیقی یاد میدهد
نوشته پشت دیوار را روی تخته سیاه
می نویسد؟
جنگ برای پیروزی
و
شرافت...
قبرها او را با خود بردند

نوجوانی¹⁷

خانه ای بود در نزدیکی خانه ما
پیش از آنکه خانه ما ساخته شود
جوانی بود مهربان
کوچه ای پر از باران داشت
و

ناودان های بلند
تنها گذشتن از روی آخرین قطره افتاده باران
در آن کوچه
کافی بود برای قلب شدن
زیبایی از چهره ام می بارید
یک مرتبه کسی مرا از آنجا
زیر خورشید
صدا کرده بود
هی...
مادرم هرچه می خواست

خواهرم

نان

تلفن

جعبه ابزار

چادر سفید گم شده

بهانه

یا

یک پیچ باز شده از کفش ها

و...

تنها پشت دیوارهای آن خانه

پیدا می شد

پیش از آنکه دهان باز کند

به پرواز می آمدم

تا یک سمت در دو لته قرمز رنگ

آنجا، قلبی بودم

که می تپد

آرزوی مردن دارد

و

چیزی نمانده پهن شود

از پشت شیشه می شد رنگ ها را دید

سفید معنای مثبت می داد

در باز شد
شاید شنیده بودم که بعد از سلام گفت؛
من نوجوانی ام

جوجه زرد 18

جوجه ای زرد که بعدها خروس خواهد شد

برادرش

کلاغ خاکستری خواهد برد خواهرش را

کنار نرده های تخته ای دست ساز

در بالکن

رو به باغی از میان رفته اکنون

آنقدر پشه از دست من و برادرم خورد

تا مرد

نادیا

دختری سبزه رنگ

صدای ذیل

کمی چاق

مهربان بود و گاهی اخم می کرد

چند مرتبه جان دفتر هایم را نجات داده بود

روی مقنعه اش همیشه لکه هایی برای کشف بود

زیبایی در او بروز می کرد وقتی نمره هایش بیش از

بغل دستی اش می شد

جدی ترین رقیب آزاده

سفید

زیبا

مهربان نه با من

ابتدایی ترین معشوق

جدالی ناپیدا از خودشان
میان شان جاری بود
سجاد گفت نادیا برای من
کنار هم در یک گروه سرود می خواندند
انتخاب سخت می شد
تنها یک احتمال بود عامل بودنم به برتری
پسر آن معلم سخت گیر
هر ماه یکی غیبت داشت و من عاشق آنکه حاضر بود
می شدم
به سجاد گفتم آنکه غایب است مال تو
نادیا ناچار بود سر زمین کار کند
کوچک بود
عصرها می شد مقتنه اش را پشت پرده کاه تشخیص
داد
میان خرمگاه
پدرش بلند و سیاه از او دور میشد
نادیا...
تنها چند لحظه فرصت داشت...
آزاده را می دانم تهران است
نادیا اما معلوم نیست

دره ای روبروی خانه مان بود
زمستان ها پر از آب
تابستان تپه ای از پهن
باغی بزرگ آن سوتر
شب ها شعله های کوچکی در آن پیدا بود
جوانان مست
روز بعد دور جای آتش می گشتیم تا مثل آنها باشیم
صدای سگ ها
عشق بازی شان زیر درخت سیب
قلعه ای داشتیم هنگام بازی
باید تا ده می شمردیم وقتی دزد گرفتار می شد
زمستان دایره ای می ساختیم پر از کمربندهای چرمی
برادرم مرا پشتش نگه می داشت
آنها که بیرون می ایستادند
بی رحم بودند...
مرغزار کنار چشمه ای زیر کوه
سنگ نمک

افسانه گاری عروس
افتادنشان پای کوه و جوشیدن آب از خونشان
از دهای خفتیده در زیر ده
معدن سنگ
اعتراض کدخدا
انبار باروت
رازهای کوه نمک
یادگارهایی از دنیای جنگ
راه رفتن در کوچه باغ
یک پارچه سبز از درخت گز آویخته بود
سایه اش از بهشت می آمد...
جدالی که بازوی مادر بزرگ در آن شکست
دکان کنار مسجد
شبی پیش از اذان پدرم یک غاز باخت
مدرسه
حمام
کوچه جردن
بازی خلیفه و گم شدن گوسفندها
یک بار هم حمله گرگ ها به ده
لابلای گله ها،
داستان سگ افسانه ای

پیر مانند آدم های پیر

صاحب اش مرده بود

و

او نیز ناگهان رفت

بعد از بهار

احتمال هاری من بعد از جان به در بردن از چنگال

سگی که بی تقصیر بود

خدای بزرگ

آه

باید از آنجا می رفتیم...

سقوط²¹

زیر دیوار ایستادم
اثری از خون نبود
تنها من بودم روی فرشی از گاه کپک خورده
و چند تکه سنگ تراشیده
احتمالا پیشانی ام روی یکی از همین سنگ ها افتاده بود
پسر بزرگ دایی مادرم مرا از دور دیده بود
ار لابلای شاخه ها و غاز ها
به پیچیدگی نسبت مان با هم
می دانستم که روی دیوار راه رفته ام
همان که پدرم سر سفید پیرمرد را جای سنگ میانش جا داده بود
اکنون نیز می دانم که دستانم را باز کرده بودم
شاید پیرمرد سعی کرده بود نگاهم دارد
هیچ گاه روشن نخواهد شد
اینکه آیا درد داشته ام؟
با فریاد ذیل کودکانه ام
روی نیزه ها فرود آمدم
مادرم آن را شنیده بودند

بی آنکه فرصت کند از سینه ام بیرون برود
با پدرم رسید
او را از حمام آورده بودند
بوی صابون می داد
مرا بغل کرد
دوید
او را دوست داشتم
می فهمیدم که از عشق گریه می کند
مانند مادرها
مادرم...
آنجا روی تخت
بعد از نیمه شب
نباید بالا می آوردم
فرشته ها دماغ شان گرفتند
و دور شدند
رد پای یکی از کوچکترین ها
روی پیشانی ام جا مانده است.

بچه گربه ها²²

هنگامی که کسی در خانه همسایه نبود
از راه خرابه ای در کنار خانه اش
مثل بچه گربه ها
وارد اتاق تنور شدیم
دیوار خودش ریخت
جایی که دیگر بوی نان نمی دهد
خانه تنور تعطیل شده بود
صد کیلو لوبیا
یک کیسه بزرگ
بسیار سنگین تر از همه بچه گربه ها
کشیدیم و با خود از سوراخ
و در خرابه پنهان کردیم
امیدوار بودیم همسایه تا زمستان در شهر بماند
آنوقت دیگر برای کاشت لوبیاها دیر می شد

گاهی وارد خرابه می شدیم

کیسه های سیاه را پر می کردیم

و

گوشه ای پنهان می شدیم تا یکی از همدستان مان خبر بیاورد که؛ ماشین طالبی آورده است...

گاهی انگور

هندوانه

هلو

افسوس که پیرمرد بستنی فروش روی موتور جایی برای نگه داشتن لوبیاها نداشت

معامله انجام می شد

غافل از آنکه کسی ما را زیر نظر دارد

داماد ساکت همسایه

روزی که هندوانه خوردیم

روی شبدرها

زیر مخلوطی از بید صنوبر بیچاره

یکی از ما جای لوبیاها را به او نشان داد

گریه چاق

برادرم کوچک بود
مانند کوالا می چسبید به سینه مادرم
با دماغ بزرگ مهربانش
به من از پشت شیشه لبخند می زد
چیزی می گفت و باز پنهان می شد
من نیز کوالا بودم
آویزان از پنجره
باید آنجا در بالکن می ماندم تا خانه آرام شود
این موجود کوچک چسبنده گوش تیزی داشت
جایی که دیده شوم
عرق می کردم و صابون باقیمانده از حمام پوستم را می سواند
حمام رفتن با پدر بیچارگی بود
آه، هی
خواهرم آرام بود، می گفت؛

هیس...

کوالای سفید خودخواه، بخواب

حالا دیگر نوبت من است

پدرم²⁴

در اتاق گریه می کردم

پدرم

از دستانش پشت سرم دانستم که هست

آنقدر ماند کنار

تا گریه ام بند شد

سپس

خواست از پنجره نگاه کنم

گفت؛

کوه را می بینی؟

سر تکان دادم...

گفت؛

زیر آن کوه ده ماست...

سر تکان دادم...

گفت؛

وقتی چیزی دیده می شود یعنی نزدیک است...

می فهمیدم به گمانم

آرام شدم

پدرم

گفت؛

تنها کافی است برای بازگشت اراده کنیم...

فرعون²⁵

قصدم این بود
پول هایم را برای موسیقی صرف کنم
خواندن
شنیدن صدایم از درون ماشین ها
گمانم این هم هنری بود
کنار جاده ای نزدیک شد
خاک هارا صاف و بعد گل می کردیم
قالب می زدیم
در آفتاب
پهن می شدند
عجیب بود
با آنها خانه می ساختند

پدرم هنگام شب گفت؛

این کار مال تو نیست...

دیده بود مردی

پشت هرم

وقتی سوزن و نخ می زند

فرعون می شود

هیمه ها همیشه پشت خانه ها
پشت حیاط ها
ساخته می شدند
پهن ها را آب می گرفتند
سپس در چند ردیف هیمه می زدند
با دست صاف می کردند
با انگشت تزئین می شدند
عصر ها جای را در سایه خرمن کوب
در جمع زن ها
چای می خوردیم
اگر دشمنی بود
آنجا پیدا می شد
تا هیمه ها خیس بودند می شد همه را ویران کرد

هنگام ظهر
ده تومان می گرفتم
تا مراقب باشم

وفادارانه²⁷

باران باریده بود
زمستان
هر صبح گله سگ ها در بید
درگیر می شدند...
آن روز صبح
یکی از آن ها جا مانده بود
شکمش را پاره کرده بودند
هنوز جان داشت
وفادارانه دم تکان می داد
برای
صاحبش که آنجا ایستاده بود
او آنقدر ماند تا جان سگ تمام شود
و...
بعد رفت

مادرم همچنان که قالی می بافت
گریه می کرد
من همه چیز را دیده ام
درد شانه اش
چند کبودی زیر بازو
پهلوی خاطره انگیز
برادر کوچکم چه می فهمید؟
خواهرم میترا و جعفر و دیگران را بغل گرفته بود،
مادربزرگ، مادرم تکان نخورد
حتی گریه نکرد
تا پدر خانه را ترک کند

کودکی
آدمک ناشناس
پینوکیو
رویای بی درد
مانند صبح روزی که به خاطر نمی آورم
از چشمه
سوی خانه دویدم
پله هارا بالا رفتم
و هیچکس خانه نبود
ناچار
آنجا نشستم
و منتظر شدم
تا پسر درشت هیکل تازه وارد
حسابش را با سمت راست صورتم

صاف کند...

کودکی

رویای دردناکی است

نقطه
30

در استخر پشت کمربندی

زندادان آب باران

ناگهان کودکی پنهان می شد

لابلای خاک های خیس

در پمپ بنزین
همکلاسی ام که گردنش کج بود
زیر چرخ های ماشین نارنجی رنگ
که از تهران بازگشته بود
موتورش را تعمیر کرد
پیش می آمد
در باغی ناگهان صاحبش شلیک کند
پشت سدها خانواده ای غرق شوند
دختری خودش را دار بزند
زنی در بالکن خانه اش جیغ بکشد
خواهری دریده شود از برادرش
یا
مردی زن و دو فرزندش را...
خواهش می کنم
دلم برای مادر بزرگ تنگ شده بود

دوچرخه ما را تا ده برد
از جاده ای که هیچوقت ندیده بودیم
سخت راه می رفت
بیشتر حرف می زد
برادر کوچکم، کوچک بود
مانند عروسک های بدون لباس
به پشت دوچرخه چسبیده بود
دستانش را گاه مرا می کشیدند
چه بزرگ بودم...
گمانم در اتوبان گم شدیم
برای همین از کشاورز کنار جاده پرسیدیم
ده کدام طرف است..؟
او گفت؛
ده ما اینجاست، ده دیگری هم آنطرف

چند ده دیگر هم این سمت
یکی دیگر هم که نزدیک نیست...

همسایه³²

همسایه مان
یک پسر داشت
یک دختر
همسری داشت به گمانم کارمند

پسرش یک بار نام دوست خواهرم را پرسید و من گفتم
مقابل خانه اش چند درخت کاشته بود
او را هنگام آب دادن به آنها می دیدم
هیچگاه جواب سلامم را نداد
چاق شاید بود
دوستش داشتم
مرد خوبی بود
اما مرد
قرن ها پیش
حالا راجع به او هیچ چیز نمی دانم

هسته قورباغه

33

سربازها برای چه به ده آمده بودند؟

شاید درگیری اهالی و معدن دارها

در باغ غذا خورده بودند

نمی دانم چه کسی گفت؛

قورباغه خورده اند...

جایی که نشسته بودند را زیر و رو کردم

پر از هسته های خرما بود

لابد هسته قورباغه...

برادر کوچکم ³⁴

برادر کوچکم
ده که بودیم دنبال سرم راه می افتاد
چند قدم مخفیانه تعقیب می کرد
سپس متوجه می شدم و او را زیر مشت هایم له می کردم
نمی خواستم همراه من باشد
در شهر اما قصه فرق می کرد
او باید کنارم می بود
زیبا و نرم
تازه شناخته بودمش
بینی پهن نمکی
لب های خوش فرمیده
عاشقش شدم

تازه دنیا آمده بود

شیرین

کافی بود لب هایش را بگرداند

همراه با خواهرم برای او می‌مردیم

برادر کوچکم را بارها فروخته بودم

یک شب مردی گفت؛ پدر او را گم کرده است

آه

چیزهای بسیاری روشن شد
موهای مادرم آبی بود

در کمربندی میخ می کاشتیم
 پلیس های کوچک بودیم در ماموریت
 هدف این بود به هر نحوی؛ متوقف ساختن تبهکاران
 دور می شدیم و در پارک
 پشت نهال ها
 به تماشا پنهان می شدیم
 هیچ تبهکاری پنجر نشد
 ذوق دیوانه مان می کرد
 گیر آوردن میخ هفته ها زمان می برد
 تعدادشان که بالا می رفت
 ماموریت آغاز می شد
 تمامش زندگی بود
 فکر نمی کردیم
 میخ هم ممکن است مرگ را جذب کند

گوسفند ها را راها می کردیم
در جوی های سیمانی مرغ گرفته
و

خود سرازیر می شدیم در سد
میان پوکة های بزرگ سیمانی
دریچه های زنگ خورده
سد مهربانی

آن را در کودکی پدر بزرگ ساخته بودند
می گفتند شاه روی گرده اش راه رفته
آه

هنوز آب داشت
ماهی هم داشت
مار

خرچنگ
و چیزهای دیگر

آب از ناکجا می آمد
تمامش می توانست آینده ای عظیم باشد
خدایا
این صدا
بغض است...

تنهایی 38

آن دیوار هنوز هست؟
زنگ های تفریح
پشت به آن می دادم
آه چه تنهایی
تنها کافی بود کسی بپرسد؛
نامت چه بود؟
دست می انداختم دور گردنش
می گفتم؛
هرچه تو بخواهی
بعد از ساعت سه و نیم
نامید از گپ دوستانه
و

بی هیچ اصراری
گریه می کردم

آنچه با خود آورده بودیم را مانند تپه ای در میان

خانه متعلق به پدر

رها کردیم

من

مادر

برادر

پدر

دور از هم

گوشه ای

پیش از خواب

گمانم گریه کردیم

رقیب⁴⁰

مادرم، بوی مادر می داد

من رقیب پدرم بودم

و

او اکنون تلافی می کند...

آدمیت⁴¹

مهربان بود و پیر
انگشتانش به زحمت باز می شد
کلاه پشمی بلند سر داشت
تصور داشتیم باید هزار سال داشته باشد
پدر بزرگ را بارها از قوره ها دور کرده بود
میان کرت های انگور دنبال آدمیت می گشت
اگر کسی را هنگام چین قوره پیدا می کرد
حتما می گفت؛
این آدمیت است؟
به ما لبخند میزد
و می دوید
ما کنار می ایستادیم
ما آدم بودیم

معصوم 42

گاهی مادرم مرا حمام می برد

خانه ای در انتهای ده

با دودکشی بلند

در های آهنی

چند اتاق کوچک

صدای خواب آلود موتورخانه

موسیقی بهشتی آتش

بخار

و

حوضی کنار دیوار

هیچ زنی سعی نمی کرد

آلت اش را ببوشاند

پا

پستان هایش را پنهان کند

من معصوم ترین انسان دنیا بودم...

کفش ها ⁴³

ساعت ها به کفش های خواهرش نگاه کردم
آنها را دور از هم در راهرو انداخته بود
آمده بود خواهرم را برای عروسی خواهرش دعوت کند

بالن⁴⁴

مادرم مرده بود
او را دیدم سوار بر بالنی زرد رنگ
دور می شد
روز زمین
کنار دیوار همسایه مان
که بعدها خانه اش سوخت
گریه کردم
آن شب به اندازه هزار سال
پیر شدم

پنجره⁴⁵

زیر پنجره خانه نوجوانی
همراه با آهنگ قدیمی راه رفتم
شاید می شنید
همین کافی بود
هم آهنگ را
و
هم قدم های من

کبوتر دار⁴⁶

کبوتر دار حلالم کن

کبوتر هایت زیبا بودند

و

دیوارت کوتاه

همسایه ات گرفتار

و

ما هم گاهی دشمن

آزاده یک برادر دیگر داشت

آخرین برادر

بور

نشسته بود کنار جوی آب

پشت به قبرستان

کسی را تازه خاک کرده بودند

برادر 48

یک خواهر

برادری کوچکتر

من

نمی دانستم برادر دیگری هم هست

زن گوشه پیاده رو ایستاد
موی سیاه دارد
مردی با او حرف می زند
با کت دو رنگ پلاستیکی
دائم به گردن سفید و غیغب نرم او نگاه می کند
انگار با آنها حرف می زند
زن سفید است
کمی چاق
مرد باید شوهرش باشد
شکل حسرت است
هر دو می لرزند

کوه سنگ نمکی 50

کوه سنگ نمکی گفت:

باز برف آمده

مرا آرام فتح کنید

پیش از آنکه برف ها آب شوند...

دستانش باز شده اند با ابرها:

هیچکس حق ندارد درخت بيد را بسوزاند

نزدیک چشمه باید از سرعت کاست

پشت خاکریز

بچه های کوچکتر هم حق صعود دارند

پیش از اذان به خانه بازگردید...

چه مهربان بود کوه که گفت:

کسی به آن کودک خجالتی را صدا کند

دور ایستاده

انگار ترسیده از خنده های بلند

لبخند و احوالپرسی از کسی که همیشه از پشت سرش سر در می آورد...

دستانت چه بلند

و گرم

خانه ازدهای زیر چشمه

مادر

کوه سنگ نمکی

قانون گذار قانونمند...

مادرم در ظرف آب ریخت

فقط آب

و چند تکه سیب

کسی رو بخاری کلاس آموکسی انداخته بود
بوی پیاز داغ مدرسه را برداشت
همه مان را بیرون کشیدند
زمستان بود
وادارمان کردند دست در ننگه داریم
تا نوبت تسمه مان برسد
افتخار دیگری بود برای من
بعد خواهند گفت پژمان چه محکم است
یا
شاید هم بگویند می شود روی او حساب کرد
ولی
باد سرد صدایی آورد
کسی از ته فریاد زد:
آقا کمر زرین بود...

از صدایش می شد فهمید
دانیال است که باز هم موقعیت را گرفت...

در ده

کسی را هنگام عروسی پسر عمویش

کتک زد

او هم

در شهر همراه دوستانش مرا

کتک زد

تقریباً مساوی بودیم

آفتاب تنها نیمی از مدرسه شهر را می دید
آنجا می شد همیشه برف دید
بچه ها در قسمت آفتابی جمع می شدند
تنها من روی برف ها راه می رفتم
پشت یک در
کنار مدرسه ای دیگر
در همیشه بسته بود اما می شد از شکاف ها
موجوداتی با دستان پیچیده را دید
کنار دیوار در کار جنگ برای تصاحب لکه آفتاب
که از صبح روی دیوار افتاده
پنهان می شدم گوشه تا آنها را ببینم
تنها بودند

رحمت 55

دعای من بالا نمی رود

رحمت تو چه

پایین می رسد؟

چه عذابی بود آغاز دوستی
خواستن چیزی از فردی که دورتر ایستاده
پرسیدن از حرفی که نشنیده ای
کسی در چاه درونم افتاده بود
پای راستش در نای ام گیر کرده بود
صدای او می رسید از فاصله ای دور
نمی شد بالا آوردش
یا که توضیح دادش
تا صدای او از آنجا برسد
مانند نفس آرام می شد
گفت؛
انگار از ته چاه حرف می زند

خواستم بگویم بله
گور پدر هرکس بخندد به من
صدای من از ته چاه می رسيد
همین...

شهر جایی دور بود
تنها یک بار در روز می شد آنجا رفت
با اتوبوس آبی رنگی که روبروی مخابرات می ایستاد
آه مخابرات
حامل اشک های برادرم
خانه مهربان شده بود
زنده چوبی بالکن گریه می کرد
می خواست در او بمانیم
چه می کردیم؟
پدر چیزها را می برد در ماشین
خواهرم، در آن زیر زمین های نمود
بارها مرا از غرور مردانه چاق کرده بود

مسئولیت خانه با من بود
حتی وقتی دوستانش می آمدند.
پدرم آنجا برای اولین بار گاو خرید
مرا با موهر کوچکش به درو برد
ما خانواده ای بزرگ بودیم
حیاطی بزرگ
دیوار سنگی
یک انباری مخفی در انتهای آن
مانند خانه اسرار
بام بلند
می شد از آنجا انگورها را دید
یا از پنجره آشپزخانه اش گریه کودکی را به مادری
در مراسم عروسی اقوام رساند
آنسوی ده
پدر پدر پدر پدر
بگذار گریه کنم....
برادر کوچکم خواب بود
و
برادر بزرگم دیگر متعلق به ما نبود
گریه کرد مادرم
گفت آفتابه را هم بردارم؟

دیدم که راننده نیش خند زد

جهان از هم پاشید

ما

با غروب آفتاب دیگر اهل آنجا نبودیم

خواهرم به مادر بزرگ پناه برد

شب را ماند

و

من از دوری او به خواب رفتم...

زمستان⁵⁸

کاش زمستان خواب بخواب می رفت
در شهر هنوز بسیار فرصت نکرده بودند
ساخت خانه های شان را تمام کنند...

می شد از پنجره ما
تمام خانه همسایه را دید
در بارگاه کارگر کارخانه ای خارج از شهر
دخترانی زیبا
با موی سیاه بسیار بلند
بدن های کبود به شکل نور
مانند ملائک
گاه در حیاط خانه پیدا می شدند
یکی درس می خواند و تکان می خورد
یکی درس می خواند و شاید...
گریه می کرد...
مادرشان برای قرض نان می آمد
قند
سیب زمینی

چای

برنج

هر چه که می شد

ملائک بیرون از عرش گرسنه می شدند

خواهرانم

که هرگز خوشبخت نمی شدند...

تلویزیون⁶⁰

آدم ها در تلویزیون همه چیز را می دیدند
با آنکه سرشان گرم بود
یک بار مقابل زنی که پشت میز نشسته بود
لخت شدم
پسرخاله ام شیشه آن را شکست
برای برداشتن بستنی
پیش می آمد در تخم مرغ شکر ریخته شود
نوشابه را تریپت کنیم
اما تلویزیون هرگز فراموش نمی شد
قاب چوبی اش
گوشه خانه
کنار پنجره در کنج دیوار
به دور از نور
چای نوشید از دست برادرم

به خانه خاله ام پناه بردیم
خاله
در خانه قدیمی مان
تنها یک دیوار
به اندازه یک در دور بود
آنجا تبعید گاه ما بعد از خاموشی تلویزیون
با باغچه ای کوچک و درخت سیبی که مانند تمام
درختان دنیا بریده شد
پر از چیز های تازه بود...
کبوتر کوچکم را گربه آنجا خورد
و جوجه رنگی ام کنار دیوار خانه او تبدیل به خروسی سفید رنگ شد
تلویزیون پیر خارجی
بزرگتر از ما
هیچگاه مرتکب گناه نشد
تمام مدت
معصومانه ما را نگاه کرد
او زنده بود
تلویزیون سیاه رنگ قدیمی

روسری 61

به پسر خاله ام گفتم؛

می دانستی

زن های شهری

در خانه های شان روسری نمی پوشند؟

گفت؛

نه...

جهانگیری⁶²

جهانگیری

جهانگیری

جهانگیری

مهم نیست

هیچوقت نامت را نپرسیدم

تو اولین خوش آمدگوی شهر بودی

نمادی از کوچه ها و خیابان بدون خاک

همیشه جایی بودی که فکرش را نمی کردم

بارها مسیرم را تغییر دادم

بعد از غروب آفتاب

هنگام ظهر

اما تو هر بار پیدا می شدی

و هر چه داشتم را ناعادلانه قسمت می کردی

من همیشه تسلیم بودم

عزیزم
بیچاندن گوشم واقعا لازم نبود

سوزن و نخ ⁶³

پیش از شروع کلاس
کسی خبر آورد
جسدی کنار پارک شهر یافته اند

چه دویدیم
دوستانم مرا کشیدند
ناچار بودم
شلوغ کرده بودند ماشین ها و آدم ها
در خرابه خبری بود
برانکاری را بیرون آوردند
جوانی بود بلندتر از من
از دست راستش می شد فهمید
مرگ به آن چسبیده
مانند سوزن و نخ مادرها
یک نفر گفت؛
پسر کریم است
کس دیگری گفت؛
نفر بعدی منم
ترسیدم
کدام صادق تر بود؟

چراغ ماشین پدر را که دیدم
دانستم نوجوانی کار خودش را کرده
عصر برایش پیغام دادم که؛
آخر چرا مرا از خود می رانی
مرا که می پرستم ات...
گفته بود باید صدای مرا بشنود
سجاد، دوست کمی نامرد
آنچنان گاز موتور بیچاره را بیچاند
که قسمتی از مسیر ناچار به کشیدن سیم اش شدیم...
گمانم این نیز دام بود
از آنسوی خط هیچ صدایی به گوشم نیامد
گریه کردم

یادم هست گفتم؛

اینکه که چیزی نیست
اگر مرا با تیغ صد پاره کنی باز می پرستم ات...

مادر برایم شام آورده بود

و

پدر سیلی دلسوزانه ای

گفت؛

تمام ات ننگ است...

این آخرین مرتبه ای بود

که پدر با من سخن گفت

در کارخانه قدیمی پر از بوی پلاستیک

روی یک تخت کنار سماور

با جنجال گریه کردم

سجاد گفت؛

باید این را

بخوانیم...